

پایگاه خدایان

محمدسعید نجاتی

الف. برقی در آسمان شب

مدینه آن روز محشر بود. زید می‌دانست که این حادثه فقط برای او جدید نیست بلکه پیرمردها و جوانان مدینه هم تا به حال چنین بدرقه عجیبی برای کاروانی این چنینی در مدینه ندیده بودند. البته، یثرب از وقتی که نامش مدینه شده بود تا به حال وقایع عجیب بسیاری دیده بود ولی حتی تصور هم نمی‌کرد، روزی بیاید که کسی مانند جمیله کاروانی برای حج راه بیندازد و سپس جمعیتی به این بزرگی برای بدرقه‌اش بیایند. چه جمعیتی! کوچه‌های باریک مدینه لبریز از جمعیت پیر و جوان و کوچک و بزرگ بودند. جلوی درها، کنار پنجره‌ها و روی پشت‌بام‌ها دست تکان می‌دادند و می‌خندیدند، تکه می‌پراندند. بچه‌ها از سر و کول بزرگ‌ترها بالا می‌رفتند تا بتوانند خوب تماشا کنند و چند جوان در حالی که جمیله و دوستان زیبا و هنرمندش را به هم نشان می‌دادند، با پوزخند داد زدند: «جمیله خانم التماس دعا داریم، شما را به خدا ما را هم دعا کنید»

یکی دیگر در گوش رفیقش گفت: «مکه رفتن با کاروان جمیله چقدر صفا داره‌ها! آخر جمیله که تنها نیست سی نفر دیگر از خوانندگان و مطربان مدینه در کاروان او هستند». دوستش با ناراحتی جواب داد: «آری فکر می‌کنم تا جمیله برگردد دیگر مجالس مدینه رونق نداشته باشد. چون همه ستاره‌های مجالس با کاروان جمیله‌اند...» و زید تمام این‌ها را می‌دید و می‌شنید. مدینه که زمانی شهر پیامبر اسلام، نیای بزرگ زید، محسوب می‌شد. حالا در کنار مکه، از بزرگ‌ترین مراکز فساد و فحشا در کشور اسلام بودند! شهری که سال‌های سال محیط وحی، ایمان، قرآن و نور بود. حالا برای زید فقط یک شهر سیاه و سوخته به نظر می‌آمد. با مردمی که تا کمی پیش بر خلاف اجدادشان نه ارادت و محبتی به پیامبر و خاندانش داشتند و نه کوچک‌ترین آشنایی با دین اسلام و دستوراتش و فقط تلاش‌های امام سجاد علیه السلام، نواده پیامبر بود که تا اندازه‌ای توانسته بود

این غرقه‌های غفلت را دست‌گیری کند. اما آیا این دعاها، این راز و نیازها و درس‌ها به تنهایی می‌توانست چاره بیماری مهلک این جامعه باشد؟ زید چیزهایی را که پدر می‌خواند، با خطی خوش روی پوست آهوئی که به شکل توماری دراز بود می‌نوشت و به این مسایل فکر می‌کرد. جعفر، پسر خردسال برادرش محمد نیز بی‌صدا به کار پدر بزرگ و پسرانش نگاه می‌کرد و پوستی را که مرکب رویش خشک شده بود، دور میله فولادی می‌پیچید.

«نه!!» زید با خودش بود. «این جنگ یک اهرم کم دارد، این تغییر و اصلاح نیروی دیگری لازم دارد و آیا من همان زید هستم که پیامبر خبر داده و باید این هدیه را به جامعه تقدیم کنم؟!»

زید به صورت مهربان پدر پیرش نگاه می‌کرد، صورتی با چشمانی سیاه و درشت و محاسنی سپید و بلند با پیشانی که به وضوح خبر از سجده‌های طولانی نیمه‌شب‌هایش می‌داد و گونه‌هایی که راه اشک دائم چشم‌ها را بر روی خودش برای همیشه نگه‌داشته بود. عاشق صدای نرم و مهربان و لرزان پدرش بود. مانند بسیاری از مردمان دیگر؛ صدایی که بسیار راحت او را تا بلندای آسمان پرواز می‌داد و از این ظلمت کوه با تمام رنج‌هایش سر تعظیم فرود می‌آورد.

ب. وای به روزی که...

عماد باز هم نزدیک خانه زین العابدین رسیده بود و باز مثل همیشه صدای زیبایی او دل عماد را - مانند دیگری که گرفتار صدایش بودند - تا عرش بالا برده بود.

پول آب را گرفت و مشک خالی به دوش، از خانه بیرون آمد که ناگهان چشمش به حسن و خالد افتاد. «سلام، مگر امروز آب خانه زین العابدین با من نبود؟ شما چرا اینجا ایستاده‌اید؟» خالد و حسن، که حتی حواسشان به مشک‌های پر آب روی دوششان نبود، انگار که از خواب پریده باشند هر دو با هم به عماد سلام کردند و با لکنت زبان شروع کردند به حرف زدن:

«ما ما... داشتیم حرف می‌زدیم که... ناگهان خودمان را اینجا دیدیم.»

«می‌خواستیم خانه سعید بن زبیر برویم که گذرمان به اینجا افتاد...»

«گذاران به اینجا خورد و باز صدای زین العابدین شماها را سرجایتان خشک کرد ها!»

عماد با خنده جواب را داد: «خوب حالتون چطوره؟ چه خبر؟»

حسن و خالد که تازه داشتند به حال عادی

برمی گشتند، شروع کردند به جواب دادن و ناگهان خالد گفت: «راستی عمو عماد دیشب کجا بودی، به خانه آمد، نبود؟!»

- دیشب؟! دیشب مگر چه خبر بود، رفته بودم نخلستان آبیاری درختان آبی عامر

- به حسابی ضرر کردی.

- آره عمو عماد راست می گه! ده دینار کاسبی نقد را از دست دادی!

- ده دینار؟! یک شبه؟ چطوری این همه پول را در یک شب...

- بله تقری ده دینار برای بردن آب تازه به جشن خواجه عبدالعزیز مخزومی!

- البته، شام و شیرینی و شربت، ساز و آواز مفت را هم به آن اضافه کن.

- ببینم این عبدالعزیز که می گوید، همان قاضی عبدالعزیز خودمان یعنی قاضی مدینه نیست؟!

- پس فکر کردی، چه کسی می تواند در یک شب این همه ولخرجی و دست دل بازی کند؟!

- تازه چقدر تو پرتی! مگر تا حالا برای آب دادن به مجلس های این کله گنده ها یعنی اشراف ترفته ای؟!

- اشراف که خودشان را از نسل اصحاب و یاران بزرگ پیامبر می دانند؟!

عماد رو به آسمان، آهی از سینه بیرون داد و گفت: «نسل یاران پیامبر...؟!»

- کدام نسل؟! کدام خاندان؟!

حسن با چشم های گردشده، سرچایش ایستاد و پرسید: «منظورت چیه پدر بزرگ؟ یعنی چه، کدام خاندان؟!»

- ببینم عمو عماد نکنه می خواهی...

- فکر نمی کنم شماها بدانید که چرا به محله حظه در مدینه، محله نحس می گویند؟!

پیرمرد سقا که حالا در میدان گاه خلوت کنار سکویی خالی رو به غروب خورشید ایستاده بود، بر روی سکو نشست و دوستانش هم با مشک های خالی خود کنارش نشستند. خانه سعید بن زبیر در کوچه پشت میدان گاه بود و آن ها حالا داشتند پس از یک روز پرکار، در گوشه ای خلوت استراحت می کردند. خالد که فهمید پیرمرد دوباره به سخن آمده و می خواهد قصه اش را شروع کند، کنار عماد و حسن روی سکو نشست و پرسید: «ولی حرف ما چه ربطی به محله حظه و نحس آنجا دارد؟!»

- شما یادتان نمی آید. شما در سال ۶۳ بسیار کوچک بودید، اما من آن موقع ده، پانزده سال داشتم. همه چیز را خیلی خوب به یاد دارم. راستش هنوز هم که یاد آن روزها می افتم، بدنم شروع به لرزیدن می کند. هنوز هم کابوس آن صحنه های وحشتناک را در خواب می بینم.

حسن، که همیشه دنبال این فرصت ها می گشت تا چیزهایی را به دست آورد که در جای دیگر پیدا نمی شود، شروع کرد به سوال پیچ کردن عماد و التماس که راز نحس بودن محله حظه چیست و چرا مردم مدینه نمی خواهند درباره حظه صحبت کنند! و این که حادثه سال ۶۳ چه بوده؟ عمو عماد به اطرافش نگاه کرد و آرام گفت: «هر کس از واقعه حظه خبر داشته باشد، می فهمد که چرا نباید راجع به آن حرفی زد. نماینده های مردم مدینه یزید را آن طور که در شام دیدند، برای مردم معرفی کردند. آن وقت همه مردم علیه حکومت یزید شورش کردند. عبدالله بن حنظل، فرماندار یزید را از مدینه بیرون کرد و با کمک پسرانش در همین محله حظه در مقابل لشکر یزید سپاه تشکیل داد، یزید که پس از جنایتش در کربلا توقع چنین قیامی را در برابر حکومتش نداشت، لشکری از شامیان را به فرماندهی یکی از بی رحم ترین مزدورانش به نام مسلم بن عقبه به مدینه فرستاد. وقتی لشکر یزید لشکر مدینه را فراری داد، دیگر برای هیچ چیز در مدینه حرمتی نماند. جوی خون در مدینه جاری بود! قبر مقدس پیامبر اسلام غرق در خون بود و مسجد پیامبر، اسطبل اسبان شامی. در جست و جوی طلا و غنیمت خانه ها را خراب می کردند و هر کسی که مقاومت می کرد، می کشتند. هیچ وقت فراموش نمی کنم که چطور یکی از افراد لشکر یزید نوزادی شیرخوار را از بغل مادرش بیرون کشید و آن چنان سرش را به دیوار کوبید که مغز کودک بیرون ریخت، فقط به این دلیل که مادرش را که فریاد می زد: «به خدا قسم دیگر هیچ چیز قیمتی در خانه نمانده و همه را دیگران غارت کردند»، مجبور کند به او غنیمت بیش تری بدهد. از همه دردناک تر یزید با مردم مدینه مانند بت پرستان، بلکه بسیار بدتر رفتار کرد. او مال و جان و ناموس مدینه را سه روز و سه شب بر لشکریانش حلال کرد و پس از این مصیبت بود که هزار دختر در مدینه کودکانی را به دنیا آوردند که پدرانشان را نمی شناختند. عمو عماد اشک هایش را به آرامی پاک کرد و در حالی که لبش را می گزید ادامه داد: «من یقین دارم که این فاسدانی که این گونه گناه می کنند و با این حال، خود را از نوادگان اصحاب پیامبر خدا می دانند همان میوه های حرام دختران مدینه اند...»

خالد که تا به حال به حرمت سَن عمو عماد سکوت کرده بود و وحشت زده اطرافش را می پایید که کسی حرف های آنان را نشنود، گفت: «عمو عماد تو را به خدا بس کن دیگر! می خواهی بچه های ما را یتیم کنی؟ مگر نمی دانی هشام بن اسماعیل، حاکم مدینه، به دنبال کوچک ترین بهانه برای اذیت کردن مردم است؟!»

عمو عماد به آهستگی سرش را تکان داد و تا کسی به آنان بیش از این مشکوک نشده، خدا حافظی کرد و حسن و خالد را میان غم و ترس رها کرد.